

گشت غمناک دل و جان عقاب

چو ازو دور شد ایام شباب

دید کش دور به انجام رسید

آفتابش به لب بام رسید

باید از هستی دل بر گیرد

ره سوی کشور دیگر گیرد

خواست تا چاره ناچار کند

دارویی جوید و در کار کند

صبحگاهی ز پی چاره کار

گشت بر باد سبک سیر سوار

گله کاهنگ چرا داشت به دشت

ناگه از وحشت پر ولوله گشت

و ان شبان بیم زده، دل نگران

شد پی بره نوزاد دوان

کبک در دامن خاری آویخت

مار پیچید و به سوراخ گریخت

آهو استاد و نگه کرد و رمید

دشت را خط غباری بکشید

لیک صیاد سر دیگر داشت

صید را فارغ و آزاد گذاشت

چاره مرگ نه کاریست حقیر

زنده را دل نشود از جان سیر

صید هر روزه به چنگ آمد زود

مگر آن روز که صیاد نبود

آشیان داشت در آن دامن دشت

زاغکی زشت و بد اندام و پلشت

سنگها از کف طفلان خورده

جان ز صد گونه بلا در برده

سالها زیسته افزون ز شمار

شکم آکنده ز گند و مردار

بر سر شاخ ورا دید عقاب

ز آسمان سوي زمین شد به شتاب

گفت که ای دیده ز ما بس بیداد

با تو امروز مرا کار افتاد

مشکلی دارم اگر بگشایی

بکنم آنچه تو می فرمایی

گفت: ما بنده درگاه توایم

تا که هستیم هوا خواه توایم

بنده آماده بود فرمان چیست؟

جان به راه تو سپارم، جان چیست؟

دل چو در خدمت تو شاد کنم

تنگم آید که زجان یاد کنم

این همه گفت ولی در دل خویش

گفتگویی دگر آورد به پیش

کاین ستمکار قوی پنجه کنون

از نیازست چنین زار و زبون

لیک ناگه چو غضبناک شود

زو حساب من و جان پاک شود

دوستي را چو نباشد بنياد

حزم را بايدت از دست نداد

در دل خویش چو این رای گزید

پر زد و دور ترک جای گزید

زار و افسرده چنین گفت عقاب

که مرا عمر حبابیست بر آب

راست است این که مرا تیز پرست

لیک پرواز زمان تیز تر است

من گذشتم به شتاب از در و دشت

به شتاب ایام از من بگذشت

ارچه از عمر دل سیري نیست

مرگ می آید و تدبیري نیست

من و این شهپر و این شوکت و جاه

عمرم از چیست بدین حد کوتاه؟

تو بدین قامت و بال ناساز

به چه فن یافته ای عمر دراز؟

پدرم از پدر خویش شنید

که یکی زاغ سیه روی پلید

با دو صد حیل به هنگام شکار

صد ره از چنگش کردست فرار

پدرم نیز به تو دست نیافت

تا به منزلگه جاوید شتافت

لیک هنگام دم باز پسین

چون تو بر شاخ شدي جايگزين

از سر حسرت با من فرمود

كايين همان زاغ پليدست كه بود

عمر من نيز به يغما رفته است

يك گل از صد گل تو نشكفته است

چيست سرمايه اين عمر دراز؟

رازي اينجاست تو بگشا اين راز

زاغ گفت : گر تو درين تدبيرى

عهد كن تا سخنم پذيري

عمرت ان گر كه پذيرد كم و كاست

ديگران را چه گنه كايين ز شماست

ز آسمان هيچ نياييد فرود

آخر از اين همه پرواز چه سود؟

پدر من كه پس از سيصد و اند

كان اندرز بد و دانش و پند

بارها گفت كه بر چرخ اثير

بادها راست فراوان تاثير

بادها كز زبر خاك وزند

تن و جان را نرسانند گزند

هر چه از خاك شوي بالاتر

باد را بيش گزندست و ضرر

تا به جايي كه بر اوج افلاك

آيت مرگ شود پيك هلاك

ما از آن سال بسي يافته ايم

کز بلندي رخ بر تافته‌ايم

زاغ را ميل کند دل به نشيب

عمر بسيارش از آن گشته نصيب

ديگر اين خاصيت مردار است

عمر مردار خوران بسيار است

گند و مردار بهين درمانست

چاره رنج تو زان آسانست

خيز و زين بيش ره چرخ مپوي

طعمه خويش بر افلاک مجوي

آسمان جايگهي سخت نکوست

به از آن کنج حياط و لب جوست

من که بس نکته نیکو دانم

راه هر برزن و هر کو دانم

آشيان در پس باغي دارم

وندر آن باغ سراغي دارم

خوان گسترده الواني هست

خوردني‌هاي فراواني هست

آنچه زان زاغ و را داد سرا

گند زاري بود اندر پس باغ

بوي بد رفته از آن تاره دور

معدن پشته، مقام زنبور

نفرتش گشته بلاي دل و جان

سوزش و کوري دو ديده از آن

آن دو همراه رسيدند از راه

زاغ بر سفره خود کرد نگاه

گفت: خواني که چنين الوانست

لايق حضرت اين مهمانست

مي‌کنم شکر که درویش نیم

خجل از ما حضر خویش نیم

گفت و بنشست و بخورد از آن گند

تا بیاموزد از و مهمان پند

عمر در اوج فلک برده به سر

دم زده در نفس باد سحر

ابر را دیده به زیر پر خویش

حیوان را همه فرمانبر خویش

بارها آمده شادان ز سفر

به رهش بسته فلک طاق ظفر

سینه کبک و تذر و تیهو

تازه و گرم شده طعمه او

اینک افتاده بر این لاشه و گند

باید از زاغ بیاموزد پند؟

بوي گندش دل و جان تافته بود

حال بیماری دق یافته بود

گیج شد، بست دمی دیده خویش

دلش از نفرت و بیزاری ریش

یادش آمد که بر آن اوج سپهر

هست پیروزی و زیبایی و مهر

فرّ و آزادی و فتح و ظفرست

نفس خرم باد سحرست

دیده بگشود و به هر سو نگر نیست

دید گردش اثری زینها نیست

آنچه بود از همه سو خواری بود

وحشت و نفرت و بیزاری بود

بال بر هم زد و برجست از جا

گفت : کای یار ببخشای مرا

سالها باش و بدین عیش بناز

تو و مردار تو عمر دراز

من نیم در خور این مهمانی

گند و مردار ترا ارزانی

گر بر اوج فلکم باید مرد

عمر در گند به سر نتوان برد

شهر شاه هوا اوج گرفت

زاغ را دیده بر او مانده شگفت

رفت و بالا شد و بالاتر شد

راست با مهر فلک همسر شد

لحظه‌ای چند بر این لوح کبود

نقطه‌ای بود و سپس هیچ نبود